

تذکره شایسته میرزا...



خطی - فهرست شده

۲۶۸۵



خطی - فهرست شده  
۲۶۸۵





۱۳۲۷  
۲۸ شهریور

سید  
محمد  
علی  
کلی

بازرسی شد  
۳۶ - ۳۷

۴۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت کتاب  
شماره ثبت کتاب

طبرستان دارو

معاد صفویه دگر، در عصرهای پیشین  
صاحب حق و سزاوارست در پیش  
انسان سالکانه و لطیفه کلام  
که رده خود از عرفان درباری



Tak rasm 088



در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاریخ ثبت کتاب  
شماره ثبت کتاب  
۱۳۲۷  
۲۸ شهریور

نسخه - فهرست شده  
۲۶۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم

است بر بسم ربی لا علی  
 و آنکه آباء آدم از کرمش  
 و آنکه بر سبزه فلاک تنوع  
 که غیر لطف و مضافیدی  
 کسیت غیر از خدا بر خود  
 چیست مگر اکلان کسیت  
 آنکه مستعد هر دو عالم  
 خلقش قیاس کرمش  
 و در دوزخ چنین جهان کرم  
 این بزم لم شد بر بود  
 که نغمه یار ماسد فضا  
 نازدن دم ز چند و چند

طرزیا بخش

محمد ابن داود

احقر سر امام انبیا  
 و در نقش نشان قاصد  
 من چنان وصف کرمش  
 آفتاب و من و لای الله که  
 آنکه با نغمه نغمه کرمش  
 منجید فدا و قیاس  
 آنکه حق تو لاک کرمش در شای  
 کسیت تا گوید شایش خرم  
 این بزم بخش به چو شاد و لای  
 هر دو حرات و لای راضی  
 تو تیار و بیره در صاب  
 بر که از مهرش نایب انجیل

لای انجیل

طرزیا بر رخم بر لغزید

دست داد از آل عبا

از لطف که هست چو کرم  
 این بزم کرم بعد شرم  
 خرم از خرم شکر بریزد  
 یارب که رقیب تو کجور  
 آنکه بر سبزه فلاک تنوع  
 کسیت غیر از خدا بر خود  
 چیست مگر اکلان کسیت  
 آنکه مستعد هر دو عالم  
 خلقش قیاس کرمش  
 و در دوزخ چنین جهان کرم  
 این بزم لم شد بر بود  
 که نغمه یار ماسد فضا  
 نازدن دم ز چند و چند

طرزیا بخش

محمد ابن داود

احقر سر امام انبیا  
 و در نقش نشان قاصد  
 من چنان وصف کرمش  
 آفتاب و من و لای الله که  
 آنکه با نغمه نغمه کرمش  
 منجید فدا و قیاس  
 آنکه حق تو لاک کرمش در شای  
 کسیت تا گوید شایش خرم  
 این بزم بخش به چو شاد و لای  
 هر دو حرات و لای راضی  
 تو تیار و بیره در صاب  
 بر که از مهرش نایب انجیل



لکه میسر و مادم بهر عقده  
بهر این از برایت و کین چو

طرز یا چشم در طریقه شاعر

همچو زاکریای غنای کین چو

تا آفتاب چهره عیب مرا  
در نوها حسن خوانید مرا

صد بار وعده دیده و فاسد کرده  
جانا بی ن خورشید رانیده مرا

مردم از نهادن لب برین نم  
بیرحم همچو خوشتر گمانیده مرا

میدیده که تخیل غم گزیده اند  
یکبار از آن مکان نمانیده مرا

لطیفه برابر طرز زید

زین غصه ایچوان درانیده مرا

لکه که دیده بهر دور میسر است  
که شور و دگر غم زین میسر است

مهرامه را به رخانی از درون نیستم  
بهین میسر است که داغ تو بر مرا

نجات دیدم و قیصر از تو بخواهم  
که دست و پا ت کردن جای مرا

دل از بهر یار رسیده رود

از فراق نگر رسیده رود

مهرامه زینک در قریب  
بر من بهر فکر مر درد

بهر

تا دیدم خط تو در دیدم  
بهر این از برایت و کین چو

نیت به به جدیت و بند  
هر یک از زار مر درد

در چرخ غنای لب مر زانو  
لک در کوب مر درد

طرز یا باده غنای نخوری

که سرت از خار مر درد

خوبان زمانه مرث طند  
و با بون مر شایسته

خلق شده محو شان و در قیام  
بر هیچ نگر التفاتند

غیبت من از فراق ایشان  
در سیر سرنگ مر فراتند

هر طایفه در این زمانه  
صاحب آیات و بیناتند

یک کوه در غم خرابند  
که افش زنده اگر بیاتند

اعراب که مرشد بفرزند  
در نفر وجه ترک ماتند

طرز مر تو در طرز خوشتر گذر

کامیت ن بهر در فرقتند

ز بهر غم زینم بهر میسرند  
که صد و نفس مر غم کمیند

تفصیل چشم تو بر چند نگر  
شکفته هست او را نازیند

ز خنک خرد هر که سر بار بند  
نقد در عالم غمت مرکز بند  
تن ناز پر در دست اینجا به آخر  
اگر آسمانیده سر بند  
ببرانه عاشق هسته خرابان  
اگر پانز نفقت سر بند  
وگر عار دار سر زویرانه ما  
قدم نه بچشم که مرش نشیند  
رد کار بر اینجا به بصیرت  
کفر من طرز که در سر بند

ز کفار تو مو تر سر کار  
ز قدرت قیامت سر قیام  
طریق عشق تو سر راه سجد  
سر کو تو سر بیت الهام  
بقلم حاجت تغذیه نیست  
نقابت کار مارا سر نام  
قوت آن مالک ملک رحمت  
که چند نیست جود و بخت  
که ز کار تو را سر خاک نام  
هر سوخته که سر دست سر خرام  
نه ظنی که اعتبار سر جا دار  
نه چند از سر که دست سر دام  
ز استغفار هر که سر علی  
تو را بر چند طرز سر بند

رفته حرفیان که بانه نمید  
دزدل هم تو داون بهل صفت  
در دل حق

در ملک جنت تر با امیدند  
بر جبهه داغ غما سر رفته  
فریاد که فریاد رفیقان نشیند  
هر چند که در خاک دست زده  
مرگم لزان هر که در باره  
لفظی رو از غصه رفیقان در  
بودیم ما خاکی غلامان کس  
باز یک و مقبول و سارک قریه  
نور صمد از چهره خوابان چو عیار  
کفار نه اندام چو بخت صفت  
چشم سیکه نو تک و به عیار  
خوشه کس سیکه بخوبی عسل  
چون سر که سر که بانی  
مانع جبهه بخیاں نشیند  
هر طایفه طرز غایت نشیند  
زمان در سینه دگر بانی

کسی که فکر کزیه ارفس نمید  
که مرغ بی پروا بهل و خنک  
زلف تار تار ما چو کز  
که صاحب یک صبه از سر زده  
زنا سر و سر عهد و اینم بدست  
که بادش زلفین کس سر دهم  
کسی که عمره خور زو چشم تو  
نه به از سر و در یک سر و بهد  
نقص عاقل در عقدان و خور  
که مرتب جام جنونی در کس

میاد

نسخه  
در  
کتاب



چه باغچه اندر باغ سراید  
ز غیرت مهری شکان مرگاید  
در بجزان سنگین هر سیم سانی  
دلیم همچو سپاه بر اضطراراید  
تو آن آفتاب بر که در اوج خوبا  
دخت سر مه غمزه است شراباید  
نه آینه نه آبا و سر در زمانه  
سایه سر ابرو زین رخساراید  
بجو محض الطاف بر طراز  
اگر سر تو آید اگر مر عشا

مار مار ارضایه جانم غم  
که لاف سلطنت ز غم از حق است  
عاقبت کی در نه روی عیدین  
ترسم که وزن گاه نشنایم  
در کنج خلوت است تافتار  
مخند بخت و قهر کن کار  
مر جلوه اندازد هر سوتان  
جاسد ز طرز طراز اگر سر بدید  
در طبیبی علم بادید  
در زهد اطمینان

زاد در کلب مر اینه  
دو سر از زنده خاک برینید  
هر که در کوره محبت دخت  
که بوسه سخت برینید  
که میدان شوهر عشق  
ان جوان چشم باس برینید  
ده کان ماه جاسر هر دوفا  
با فرخسته سخت برینید  
طرز یاد است و سر زده  
که بختی که ماه مرطیند

هر که از نگاه ز کس خیانه خفته  
چنان که الطاف است سوال درین  
کنم خط از تات سیدی خسته  
چنان که از کس از خسته بر دانه  
چنان میوه هم از نفس که طغیان  
چنان که خط از کس بر دانه  
بایدن بختن سوره که خفته  
طلوع جهان جفت است و از دانه  
زور بجز فکر خود اگر خفیم میث  
غریبه اگر غواص از دانه  
چوب زخم کا نچال از لفته ای سرید  
نمیخند ز طرز طراز از زلف تخته  
مر آنست که مرا متعنه  
چو خوشم است بانی مرگانه  
ز سر تا پا بر حسن و جامه  
دل دارد که مرنا صبا نه

انفاس

حجرت



بیاوشه و از چشم زارم  
 بر دوزخ و در لعلون دوازده  
 نرفتم در دوزخ آن میزا  
 میانش مرد و دوش مرد  
 بر از نور است شب کعبه  
 کو آن ماه رخ مرینه خانه  
 و در گرد است فغن بر روش  
 سرعت قمر بر است  
 نوصد بار و بر سر کعبه  
 و کعبه عهد عاشق مر

فقیه از عشق خویان مر فرار  
 ز طاعت و در عصیان مر فرار  
 سوار عطر از دین و در غریز  
 بیایان در بیایان مر فرار  
 بگلن خرقه و دستار زاهد  
 که خرب بار آب مر فرار  
 نزار که سر تو عاشق در دلیک  
 ز غوغا سر قیان مر فرار  
 فرارید از صغیر برشته طماس  
 چو دیو سر کز سیمان مر فرار  
 ز مظهر ز کز زانست کو  
 که بان به فر از جان مغرور

آن بخت که حسن که خوشی تحلیه  
 در کله سر دست از رخ نفس تحلیه  
 چون به اهرس زفت بر دلیک  
 صد جود و عاشق صفاق تحلیه

قدس

فرق از جندین خورد و لم زلف  
 ویرانه لب سلسه منسوب کاف  
 این بهرزه لاف نصیب جازنه  
 عبرت بگیر از کعبه که با عید  
 بر جبهه کعبه که کعبه زخمیده  
 آن فغن خضایف که در کعبه  
 در طرز با کعبه طوبی خاطر  
 طرز بطرز تازه در دین غنیه

و آن ماهر که مروت مر سها  
 در عالم از جلال مر ضیاء  
 متاع هر در عالم که به عین  
 بکعبه سر تو نصف الهیاء  
 ز عین مرد و جسم سیاه  
 نصیب خون عاشق مر صلاه  
 زوید به هر زمان سر زوید خون  
 بین بجز تو ما مر صها  
 شکار آهوت کردیم هر دم  
 نکاست زلف از دهن مر دایه  
 ده قمر لب را از جمیع برین  
 که اجه راستای خوش مر دایه  
 دلاون ز کس یک نه مهرب  
 کج مر با غریبان مر شایه  
 با فتنه بان، ایدیل ربایان  
 متجمله است مر شایه

ز غرور ز فتنه که کعبه حیات  
 گذرنی قوتیه بر امر فضا



یار بر جمل مانر رعد پادشاه بر که امیر رعد  
 که به کجایان ز کشته رعد آنکه بر آتش امیر رعد  
 که بر جمل و چه صدمه سیر از سر آتش امیر رعد  
 شکستن کشته یاقا شده ام بر ریا امیر رعد  
 که ز جمل خست با چه عجب بر جوب آسمان رعد

تشنه امیر شهادت طری

آب بر نایب امیر رعد

دلبرفته که سر تا قدم باز آمد شکوته که کلام ماباز آمد  
 نبش و ایدل مجنون که پر پر شد بنشین منتظر در لایک شهادت آمد  
 مرده دادند که مر جان و شرفی جان در این مرده و محفل به پرورد آمد  
 بر سر شیر در دهن شک و شرمه رنگ لعل و شر و سر که ز سر آمد  
 عند یب زنده اعظم طلب که زنده خفیه است که مر سوختن آمد  
 هر یک در شمر افتاد مر که کرد طرز طرز ز سر است که اینها همه مقار آمد

طرز یا هر زده و شک زنا و دیار

کاین جهان بی خبر و سر و آرا

بله چونی

کج نه چون جملات مر که در هر روز باره مر نوالد  
 خوار آنکه چشمت بینا به خیال بستم و ما مر میالد  
 بدست آوردن مر سیریت که در بزم خست مر بیالد  
 شراب از چه حرامید استیج اگر بخت تو باشی مر صدالد  
 در این خفا نه دیر خفت که هر یکا سد و که مر سفالد  
 که قدر بهر غنشین به زندهای که مر صدالد

ببر و ترغازم که طری

بیخ حسن مر از کفاله

که کوا بر و سر و شتاب که کفیت بر و سر و سر که  
 چه آب حیای که زنده است در زار عشق مر شک راه  
 به مر که در کفیت چشمت مبار که که آب مر و سیاه  
 به از کشتن با شتر از بزمی که خاک قدوت بهر که  
 مر اتقی به پر شده حق به نیا پرست از چه مر و جاب

چه تقصیر طرز و که کرده باشی

که سر و آن شوخ مر کلاه



هر که ز دیدم قید رخ زده  
 نفس گرفته شد کز جفا و جفا  
 که زین قید و بند زین قید  
 باز گو اگر چه مرید برادر  
 سحر رخ و نور کز شرف نوا  
 است شد که بخانی بر کرم

کارت ابروت پرده دار  
 همه حیات نور مدینه دار  
 لب خود سینه زانکه طوطی  
 خواهرش بوجب دانه دار

عزیز در طریق و خفیه

بیز چه طریق سخن سرا دار

اگر یادم خوش ای ایانه ز  
 تو مرغ نیت طبع خوشتر از  
 تر است از حقیقت فاسد  
 از طبع سر تک و چشم غبار  
 ز بان شکر الهام خوشتر ویم  
 چه خواهرش نسیم محم راز  
 باین اجاب تا نقد ایم  
 درین دریا نه اردک نماند نه غاز  
 درین خفا ز که آخر مر خراب  
 خوش احوال نه خانه پر دام  
 نشسته قانع در دوزخ و هر روز  
 برین اقله هر نا در دشت و تاز  
 ز دنیا و زده فیما کنه یار  
 بیادش ایتم بر کمر دانه

هر که آن شکر با بر تو خنده  
 سر با پا سر خوش و جفا  
 از رنگ اگر جانت خوشتر  
 هر لحظه باریت جفا  
 از احسانیت کز سحر شب  
 دنیا برت هر که با سر و جفا  
 طرز کسب که هر روز در شکر  
 عشاق و صبیق و صفا

کس که از یار شرم بر صید  
 کس با شکر نادر مرید  
 امید از لب بر این صفا  
 اگر چشم ز کوی سر صفا  
 زنده در راه محبت مریدیم  
 رقیب سر زنده مریدیم  
 بجز بر عین که آن صفا  
 با زینان که تر مریدیم  
 ز خورشید رخت در شوق کمر  
 طبع طالع و سر صفا  
 بزکثر آن که در آغ زان  
 بر اسرار و گردان صفا

نجان از طرز طرز آفرین

که هر طرز طرز مرید

بگوید به شرف و دل صفا  
 که در نظر مرید  
 بگوید به شرف و دل صفا  
 که در نظر مرید  
 بگوید به شرف و دل صفا  
 که در نظر مرید



اگر دوان و دشت سرشته

چو شش طول با سید و سید

را هم شب فراق

اینک بر سر تار و تار

هر سالی بنیال مقصود و مقصد

عمرم گذشت در هر سر و سر

بیش و دل و دهر را قیاس

و به بیانی قلم کسیر و کسیر

رخ بخت و جگر سرخیده ام

چون لغو نم گذرانده اند

گاه بود آینه که هر عید و ام

طریقه و حیات مستقر

در بهار و زلف جهان بیکر قیاس

بهر کرم بخت که در دهر و دهر

دنا گذر کند و دما عا و عا

اگر دانه و دانه و دانه و دانه

لحم و کرم

لحم و کرم و کرم و کرم

لحم و کرم و کرم و کرم

خوهر و جگر و دلف و دلف

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین

دین و دین و دین و دین





درختش که ز بسید خام  
 اگر خواجه جان ام در ملک کبر  
 اگر که در سرش گروم چو باد  
 پریش نیده ام اندر شیر  
 که در قهر بدست غفلت  
 که ملک ملک ای بر سر شیر  
 که به جهان بر سر ناز  
 بجای افتاده چند نیز به شیر  
 چه است فرادو جگر شیر  
 که ای هم سرایه بجو شیر

بجز در ملک کعبه

تو که میگردی در جادو شیر

مرا جگر تو ای دست از نو شیر  
 به جگر تو جرمم نهاده شیر  
 چه روز و صبح تو را جگر تو ای  
 شب فراق تو ام در غم شیر  
 نهانست که چه سی صند ز جگر  
 بجای جگر و جگر به شیر

به جگر از زرقانی نام شیر

ز کای بسته در زرقانی شیر

خورشید که در میدان جان شیر  
 ز کای بسته در زرقانی شیر  
 چه لازم است که در جان شیر  
 ز کای بسته در زرقانی شیر  
 زبند جگر شیر  
 به هر باب

از کای

عزیزم ز غم تو زیند شیر  
 تو که در جگر جگر ز شیر  
 نه در جگر تو زیند شیر  
 هزار قصه و دار که ز شیر

تر از جان تو زیند شیر

بجای جگر تو زیند شیر

نه میوه دیدن زانم ز شیر  
 به جگر تو زیند شیر  
 نه میوه دیدن زانم ز شیر  
 به جگر تو زیند شیر

دور تو که دیدم ز شیر

در دیده جگر تو ز شیر

سیه جگر تو ز شیر  
 مردم ز شیر تو ز شیر  
 به جگر تو ز شیر  
 در جگر تو ز شیر

هر که بخاک که تو ز شیر

هر که ز شیر تو ز شیر

نگار ام تر از جگر تو ز شیر  
 در جگر تو ز شیر  
 خوسرین که ز شیر  
 در جگر تو ز شیر

باید واقعا دیدن اگر آنها را فهم  
که اندر در میان دارد که در درون  
ترا گویند با غیر مرئوس و نجو  
نمات لایقیت جانها را که گویان

دلت چرخ میاید بر بیل هر روز خورشید را دیدن  
که چرخشیده و آب بر جان حیات را از آن

در عشق تو جان میباید بسیار  
که ز عمر مرگی که در دست تقدیر  
خود را در درون تو رنگ از دور  
در وقت شفق طبعی زانج  
در قیام گفت تب درم نمی بین  
که شناسد چو طبع ابرو چرخش  
که خدا ناکرده است که بر تو از سر

مراد باید ملازم و لطف الهی

در طبع حقیقت بنده چرخش

بر شفیقه دهنده جان من  
که دست تو شد بر سر دلم  
که در دجل تو چو پروانه بدور  
بر خنده تو شیرین تقار من  
که حاشیه بر صحنه دوست غمینه  
که لاله آفاق من من  
در طریقه که حوضه یارانه غزل  
میاد چو در صحنه من

همه اینها

حاشیه تو از آن لطف تو

به طرز تو نازده طرز من

و صبا حجب و بیا بر من  
یک سخن بگو در هر روز  
دور دور و دور با ستم  
قصه قلب بفرار بر من  
به تو ناز که غم دور  
از خزان پیش تو بهار من

در تو بهار طرز نازده ما

نه یکا صده هزار بار من

جانم را که گفت که با خفا  
با شوق بیدل و شعله  
در چه اختطه رقیب من است  
دوست خدا در دلم  
که هر خدا کرده حاکم من  
میکنم بر اسب صفت  
چشم بدست مبارک من  
ایضا حجب ز کمر شعله  
صحبته بر جد من است  
جانم که گفت جبر تو با خدا

هر روز در دلم جان پر زلفت

بشداد اراذل و نیا خفاط

تا که در سینه من حشر و عجز من خط  
بموقع از هر فرصت از غمیه خط



لنگ و آن تو را بختی  
مگر بود ز ارم خیا بد

طراز قدس قدس

المسألة الثانية في معرفة مقدار ما يخرج من الأرض من الخراج

چشم منت خرد و عذر و دروغ  
از غریبان مرگ و آگاهین  
و نوزدین افسوس و حسرت  
سحر و ساقی برق و شکر و ندم

بد و چو بنده زمان زلف پیش  
بر تو سید و جبهه پیش  
مراسیم تو و سجده و خجسته  
غزل تازه و طرز و غزل خوان

محمد حسنین علی عتیق ربیع الف

تألیف و تفسیر خواجه ابوالحسن

از دفترم در کسر شهاب فرستادم  
و در نو موزون قدم به دار تقصیر

ابو سرتیجیم و خوشتر در پیشگاه  
وردیده و حق سر ابراهیم توضیح

میت لایب شیرینزه انچه خال که خود میباشتم نهادن تصدیق

محمد بن ابراهيم بن محمد بن احمد

بر چند کس باشند غرض از این

سنتی که از برادر تو نقل کرد که از ده لجه ای است  
 و تو نیز که من را می دانستی و در آن می نویسی

حیدر علی خان و فرزندانش و فرزندانش

بر منقود که از فلم صنع شد

نور پا آفرینید است نوریا

بمردن شده زینا غرضه

از نظر تراکم جان محفوظ و در روانیدیت روان محفوظ

از دانت مغیره ان الفک و زحمت محمد تان محظوظ

مجلس شورای ملی

[illegible]

ایک اور مسئلہ یہ ہے کہ

...

در این کتاب

وہم کہ ابیہ فقط

در افق مکرر کشتی

بسم الله الرحمن الرحيم

در دو صراف حیات نسبی

ذخیرت فرعون اندر است  
که پیش حاتم تر است به خط

1862





زاد در آردم که به که شبنم / منم خرمی می رکنان خرمی  
چون به است که به خرمی / زور و بر خرمی شکوای خرمی

نیمه از طرفه از آن بیخ خرمی

دور و دوری که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
چون به است که به خرمی / چون به است که به خرمی  
خشم و خرمی که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
فریاد و گریه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
سرم و سرم که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
تنه و تنه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری

عزیز و عزیز که هر روز در خرمی

چون به است که به خرمی

در صبح که هر روز در خرمی / عیش و شادی که هر روز در خرمی  
نیمه از طرفه از آن بیخ خرمی / منم خرمی می رکنان خرمی  
در خرمی که هر روز در خرمی / زور و بر خرمی شکوای خرمی

ایم و ایم

که به خرمی که هر روز در خرمی / منم خرمی می رکنان خرمی  
چون به است که به خرمی / زور و بر خرمی شکوای خرمی

که به خرمی که هر روز در خرمی / منم خرمی می رکنان خرمی  
چون به است که به خرمی / چون به است که به خرمی  
خشم و خرمی که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
فریاد و گریه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
سرم و سرم که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
تنه و تنه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری

که به خرمی که هر روز در خرمی / منم خرمی می رکنان خرمی  
چون به است که به خرمی / چون به است که به خرمی  
خشم و خرمی که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
فریاد و گریه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
سرم و سرم که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری  
تنه و تنه که هر روز در خرمی / ز در میان خرمی و دوری

خبر خود را ببرد از غریبه  
و با خیر از زبانید  
در دوزخ ملک نرسید  
خدا رحمت خود نهد

تا که از او در غم طری

و بهارش ترانید

گویند که صد دره به چیدم  
از عکس افتیدم چیدم  
بوم که خود شدم به چیدم  
از آن محله افتیدم  
نیمه چیدم سر زنج خدای  
چو استغیثه فرستیدم  
که ام که در سر کمر خدای  
از آن سر که افتاد شیدم  
ختم عشق را خدای  
ختم عشق را خدای

چو در سر چیدم

عشق در چو بارانید  
از رقبانی ز چو بارانید  
از میانش نیامد  
دیده سر چو بارانید  
در کلاه عشق از چو بارانید  
صبح تو شدم چو بارانید  
چون دیدم که راه خفت  
از ره عشق افتیدم

در آن روز از غم

بیکانیدم از غم  
سر بر افراختم خدایم  
مرکز عشق دست از غم

که بچشم خود خدایم

در دوزخ تو پریدم  
از دوزخ تو پریدم  
که شدم بکشت چو کانی  
من که از غم تو نرسیدم  
بر کز کس تو هستم  
که تعلیم از کس نرسیدم  
و به عجب دریا و خدای  
من فقریدم و فقریدم  
بست بر نصب جهانیدم  
خدا میریدم و میریدم

یا در اتمیت خدای طری

و در بر تو خدایم

ز فیه در بر تو خدایم  
بریده دوزخ تو خدایم  
اگر چه در تو خدایم  
در کس عشق طفل خدایم  
دعای سیاه بر تو خدایم  
ز نطق بر تو خدایم  
ز کبریا خدایم  
خدا ام که این خدایم

۴



چو در در ز غش کار صبح

شبان تیره یارب باریج

تا که چاکشیم ز جان خود هم      یارب فرخنده کردیم حرم  
ببینم که عزت اولی کس      تیغ خورده جسته و پاره شده  
و صفی بیاورد      بخیر باد و قیام که که چو دم  
دفعه بسو در سبک کش      در حرم چو دندان سبب بودیم  
کنه قهر کس چو بر سر      شمشیر بریده تازه خود هم  
بقیه ده است و کا خنده نظر آن قلم      اف رو بر و دهر و قهر و قلم  
که کوه آن بنیاد زان رسد      یکم کیم خرقه بشین کردیم  
و نه اندر کرده اگر قاضیان رسد      پیدا کنیم از کجا که جویم  
صدای که عود خنده زان رسد      نیست یمن است بیا بودیم  
و در نیات نفس خفت هر قدر      آورده چون سپاه قزلباش بودیم  
که سینه ایمان که او بهتر از خود      روز جزا پادشاه و الو بودیم

سرودیده اند و بر زان عزت

بریده گویند چه در وقت

ایمان است

اگر م جالت است سر زخم      زنجیر برده و کم کردیم حرم  
ببر از هر عزت بند بودیم      به پیش قیام و کسب بر حرم  
و به یگان خردمان نیست در چرخ      تو بنده مر جت زان در حرم

بطریق و نمودار سر زخم حرم

که جوین ترقی زان در حرم

دشمنی که چرخ کردیم      لبت چرخ شد سرفرازیم  
میکنم بیست دست از بخت      کعب از کز بودیم  
بر خلاف خزان بودیم      دره عشق پاک بودیم  
با عرض آن راز فتم راز گفت      مرزبان فخر فخر بودیم  
نسبتیم به بروق است بار      بیت و دعا نه احتیاج بودیم  
لشش اند که پیش از است      از سر صدق مر نیاز بودیم

طرز یاد به سوار فخر

مرکب هر زان در حرم

حرم سر زان در حرم      یاقوت رفته رفته بودیم  
در حرم است کون امیدیم      که هرگاه شد بودیم

میتوان گفت مردم درون  
بیکان شد مشتاقیم  
نکته شیر که در افتاد  
بر سر و شین کلاسیه م

هزار یکبار شوق شد

با هم که در روز کلاسیه

بیا در جهان شوق  
چو در کلاسیه شوق  
ز شوق قامت سرور دانه  
چو سیلاب جان شوق  
بست جو بارم در کلاسیه  
و دام همه قهقان شوق  
قفس شکوه خواهر شوق  
بیا در چندان شوق  
چو در کرم زلف شوق  
بچه چرخ یاری شوق  
من از نور بر عاشق شوق  
ز خورشید چندان شوق

گرفته دامنم ناک صفای

چو در در عشق ان شوق

از بهر بهر جهان شوق  
بر خیز و بهر خیز شوق  
یادان شوق بهر شوق  
کف فخر بهر شوق  
از نیک بهر شوق  
در آرزو سرور شوق  
خوبان شوق

دارم طبع اندک به هم نشسته  
سر چند که چرخ زبیر کوهان شوق  
در حسرت ششم قدر و قدر  
با چشم تر دود که بران شوق  
چو در بهر بهر شوق  
فریادم الا خان و الا خان شوق

با فخر کلام از قوت کلام چو در

از کوه سر قله کلام رقیب شوق

از شرم رخت از کوه شوق  
کوه سر کوه زلف بهر شوق  
درد که با من به که از درد شوق  
شیریند و از آیت قاصد شوق  
سهر اخگر رفت ز نور شوق  
در بهر آن قامت بهر شوق

از جاده زنده اندک شوق

چو در بهر شوق بهر شوق

بشیرین بهر بهر شوق  
کوه از کار بهر شوق  
گفت ز شوق بهر شوق  
من از بهر شوق بهر شوق  
تعب بهر شوق  
من بهر شوق بهر شوق  
از وطن بهر شوق  
بیا در بهر شوق بهر شوق  
در قیاب که نیمه شوق  
ناله زار بهر شوق بهر شوق



کی رود چکنم چون کنم چه چاره کنم  
 جز آنکه بمانم تا بهر دستم  
 چه در بر نه نوبت تقرب  
 ز غصه سینه صبر دارم تقرب  
 اگر بدست من افتد چاره  
 ز آسوخان سر لیرم در آن شد  
 که سرم نه اندر گدازم در نه  
 بهر چه که در دلم نهان کنم  
 مبدل است رتبت من که در غم و غمی  
 ز غصه مقدم تو زنده که در آن کنم

ز لطفی که در آن دست تو در آن

در آن سر و شمر زبانت کنم

چو سازم بهر سحر چو سازم  
 که سر و دم شو علقین چو سازم  
 دلم در دو شمع فانی نه انم  
 که با آن چشم کنم بالین چو سازم  
 ز جگر و دونه ریخته ام  
 ز چشم فشانم پرده چو سازم  
 نرسیده ام او که به سر  
 با آب آینه من ز کین چو سازم  
 چو سازم بهر حسن و خیار  
 ز دست طغیان چو سازم  
 رقیبش را جز آنش خبر نبرم  
 حاج کز ملک که کین چو سازم

فرموده که در آن دلی

ز جگر است به دین منم

که چنان در آن دلم

که چه طرز تو اختر عیدم  
 جانب نظر را مرا عیدم  
 گرفت اندران در موزون  
 غزلیدم اگر را عیدم  
 آن رخ و زلف را عیدم  
 عطر و صندل و دود عیدم  
 دلبران کام و دوش عیدم  
 من غم دور و دوش این عیدم  
 تا بدیدم بهر جان را  
 ز هر سید انقاف عیدم

عزیزا بهو شمر من عید

آفتابیدم و شمع عیدم

در خم لبه چانه از خلام  
 سر و بر کین ترا در اخترام  
 که خدای من بهر حقن کردم  
 از چه روم حاضر بر طرف ام  
 که کند عشق بسین و سارق  
 جز نگران تو عین و بیم و لام  
 از لب تقدیر سخن نفهم الحاشی  
 و ز دانت گفتگو خیر الحاشی  
 از دور یک بر نامیده ام  
 هر چه طعنه از دین یک نام  
 بر سرم را که به غیر نام  
 میراث تو مراد منم

مرغی که دادم خلق را

هر زنت بهر زمره ایام

مر رقیبه کف دارم چرخ کف  
ناب شکیدن ندارد چرخ کف  
در خزان ابغریزان کف  
حافظ جوان یارم چرخ کف  
که بصرم ناب پروانه زلفت  
مر که اشخارم چرخ کف  
غم بمان سیه جوده و لم  
ست بر جامیغ دارم چرخ کف  
هر دو شیر مر طعم عدو جد  
نیم که این طالع ندارد چرخ کف  
پاسر شخم سوگوشیر چرخ  
نیت در دست اختیار چرخ کف

کاهرا سیدن چرخ کافران

بهر دهر و فر دارم چرخ کف

نه در کج خندان چون صفای مرد شوم  
بیان چار سوق مهنی مرد شوم  
مناقم لایق از درده و شایسته درده  
که در خفت اگر باشم بان مرد شوم  
من در دیش راه دارم از آبرو چرخ  
قیامت که شوخ در میان مرد شوم

بخشش در دهر و شایسته در دهر

که که نقد روان خاوری در دهر

دشنام داده و مراش و کرده  
مرش کوم هر چه مرا با کرده  
عز سیده که مرش آن مرز و کورا  
نیت در دست اختیار کرده

چرخ کف

باده قبیله و مستحق رقیب دار  
نصیحت حرف مرز و کورا کرده  
مشهور عالمیده و عدم المشافیت  
درست هر چه مرز و کورا کرده  
آخیر بود سینه و زینت  
نیت در دست اختیار کرده

چرا ای که جان چرخیده  
مر عصاره رخ چرخیده  
نیا دیده و لیکس از چرخیده  
چرا در هر دست چرخیده  
کشتار شیرین کاسیده  
بر قمار سر دروایده  
تجارت جو و او کوران  
در باغ از هر باغیده  
بهر تم کف با سر سیده  
سر را که جان رسیده  
بهر دم مرز بر قدر خواستم  
چرخیده با شرف چرخیده  
کوت قیامت جرم چه حد کرد  
خون مرز فلان مرز چرخیده  
تو در خیر چه دانه کسی  
کوت سیده و با شرف چرخیده  
سبک زنده و تانه جاده داده  
بسیار چرا هر کس چرخیده  
عجب خود را که کرده  
چرخیده مردم چرخیده  
حدودا بطور ترسخه امر سیده  
اگر فالش است سیده



ز سر ز سفاک بیدید  
 چه بقدر چشم سفیدید  
 بهتر تا فرشته بیدید  
 از آن تیغ غمزه در غنید  
 ز لعل و صفت فریبید  
 و بچ در خون بر کوبید  
 چه در زشتی لبان زامد  
 از آن چون کسرا قهرید  
 چه با زهر در افتادید  
 رقیب عذاب شدید  
 زهر ز با صد مرده آفرید  
 که طرز خویش بیدید

خواریم با که ز نصیر نیست  
 که دریم چون لطف تو زور  
 درین دیر روز خندیم  
 بر حلق ابرو در و قد کابر  
 افتد در خاک و شکر  
 بر کجاست که دل سبک  
 ز کجاست که خوراک کشت  
 نشد یک بخت مرگ سبک  
 در چو کجاست که پیران کشت  
 در آن بخت که خوش کشت  
 با کجاست که در قیامت  
 ز کجاست که در کجاست  
 در کجاست که در کجاست  
 در کجاست که در کجاست

بر و میز چشم شک افکند  
 در اشتیاق هر که به اشتیاق

مراست از غم ابرو چو  
 شیر چون ماه و ماه چو  
 فقه بر سر کشند من  
 حوا رفعت نازک خال  
 ولیدم ز قید و قال بسی  
 ز در س عشق کسب کمال  
 برست که دم چرا سر دیدار  
 در بقید سحر نوت سر جال

چندان است افتیم و کردیم کار  
 با کون ارا نه با بخت  
 از نفس این عیش و روزگار  
 با کجاست که با بخت  
 از بهر آرزوست شاد چو قیام  
 حقیقت که بر قیام  
 عفا شود در وقت قیامت  
 تا چند کس و در بخت  
 بر طهرم چارم چو سحر  
 خورشید صفت که در بخت  
 شک نیست که در سحر  
 که بخت که در بخت  
 که بر تو معشوق ازل بر داشت  
 خورشید صفت که در بخت

دیکه هرگز به من نگرانی  
 که روز آه نامر حشری  
 رعفر انبیه چهره دارم  
 که ندانم در روز قیامت  
 چشم حیران و نرسیده  
 در تماشای سر و سیم بری  
 صاحبان ملک و ملک دارم  
 از بهر اسلکات چرخ  
 مشک باید ز سر بر که سید  
 تا که باشد ز سر بر چرخ

بیک طرز از چه ازندی  
 دل تو در در روزی

تا صد از خبر صبح مراش بدی  
 با شش از دو که از غم زنا بدی  
 فصل در بخت کمر و جگر کمتر  
 من در آن راه فرج آبادی  
 دایم است که از غم زان چرخ  
 بیک با چهره و دست کمر و شمشیر  
 از ده خصل بر رویه و چرخ نیست  
 تو در چشم من زار بر زار بدی  
 تا وقت شوهر خود نکند از آن  
 ای جهان دور خود خیال که در آن

حرز انبیه شیر من زانامه بدی  
 عذر سیر بر زان که فرما بدی

قدم که بر سر من نهاده ای  
 عزت من را در من نهاده ای  
 همان ازندی

مهر از دل ابرو است  
 که لیدیم مر جند اشک ری  
 به تشبیه جان میفرم  
 اگر در سر دستان لب بقراری  
 صبح آن مرا در دج هر فر  
 در صبح مرده ای که سر کنی ری  
 که مرده ای و که مرده ای  
 تو دانی صاحب مر اختیار  
 بیاب در منم و حال بیاب  
 چه بر اسباب تا ز سر منوری

بیک طرز از چه ازندی  
 صبر از کور و سر هر بدی

دل من در چه از غم زان طغیان  
 من نهاده ای که کج کار  
 به جگر و سر شمشیر  
 بر کمان و ز خون بکند  
 کیم ز سیدل مجنون شد  
 خیر نیست کمر که کرده را  
 و شکر از دست غم فغان  
 شمشیر چه دراز کج چرخ  
 تا تحت از منی ریزنده ای  
 ای چشم سارا دستک من

دقیق آن دشمن و دلدار بدی  
 چه سار طرز را در دانه خوار

و آنکه مستی بکار کسی  
 به نقیشت از غم زان

بیک طرز از چه ازندی



سرشت از جبین میروید که در  
 کشته پا بر دامن جباری  
 چه غم دارد برای آنکه در و صفا  
 رفقا خدرا و سر پای دار  
 که در پا بر سر است خدای

که در دوان پو خان زینا  
 غم از غم پیشکار

مرا دید بر تن قفس در  
 با جفوت فراموشی  
 که با هر درس جو خندان  
 خدیجه که در شش هر قدر  
 در بند گداز گاه

فیدیه سبزه در هر طریقی  
 هر جا که شود حوره دیدی

با دانه از دانه سبزه پشی  
 به سر ساحت سحران پشی

لوان

لوان نای دین از غیر کرم  
 که در منزل احوال پشی

حسن و کجاست که در دین

فت القاب حب الهی سر کار مقرب  
 هر که میسید می فقر خان  
 میسید بر با ششم خلف احم  
 مع کینه هم در بیع ان  
 سبزه خدیجه قیافه افند

لوان

٤٩

٢٣



بسم الله الرحمن الرحيم

اول نام سپاس است جز خدا احد بر کس نه سر است  
 آفریده خواص و عوام ره نایب بر حلال و حرام  
 امر فرمود بر کفاح و جهاد نیز فرمود از غنا و فقر  
 بعد حمد و ثناء و لغت و فصاحت بر فقر و آل در صلوات  
 ستر این داستان که معلوم است شمع را نماند بفرمود است  
 باز این دانات و ابرار که در این صفتی غنی و فقیر بود  
 در این سر کشته و هسته است که بود نیز از اختر  
 باغ و درخت و کوه و درخت جبهه شیر لکان فکر و محنت  
 غنیمت از کس است بدیده این مضامین نه بهستاده شده  
 با زبان شهر و نیز به پیش گفته ام هر چه باشد قصه و سخن  
 چون در خبر و محنت و آید بر کس به چشم فرمای  
 کند از طعنه بر کس نکند بفتاده بخش فرمای  
 بر داد و ده و عدا و سر کزاف هیچ کس نشد و عدا  
 این اجابت به نیت و حق است بخت و کفایت فرمای

الحمد لله

اورام بسید سیده در پیش سر غنا بر کس نیست  
 بر که در این کشته زنده و زنده کرد کارش پیش شاکله  
 آن در این استان و خوشن و لایم

چشم خلیف نام به افتاد در به مهر این خبر افتاد  
 بافت شهرت به هر بوق کوه این قصه را کس زد بوق  
 کار از دست عید و خلم رفت و محنت شد به لایم  
 طبعیدم غمزه و اما هر دو سر و خواهر دنیا  
 پیش او فتنه بر لب داشت شد به خبر از لب  
 از دگر را وقت به جو بار و کار و جهاد  
 صدق بر نان خیر کوی ز سر و از شهر آوردی  
 چون رسید بر پیش به خیر صدق بر که بود بر محنت  
 جو سر و پیش به کاف محرم هر سر و هر خاف  
 چون پادشاه از شرق پیش فاش گفت با دگر تیر  
 در دست و عدا و بدین ناز و به کار و نایم  
 به خیر سر و در غریب به کس خیر به پیش آید





در محرم هر شو غایب  
چادر بر تنه بدیشان  
که چیدم بر ضیافت آن  
یا چه عزتم سفر گنم سال  
سز چه برگشتم در سفر و دهن  
گویش تا ناکی بود سر  
یا که نوازان شده راه بر روز  
این که بود ابرو زان خون خنجر  
آن یک زن و زهر رفیق شویست  
آن یک گیت در دهان دایست  
آن یک گیت هر دو بر سر است  
آن یک گیت ملک کینه است  
گیت در پنج تخته که شب ناله  
بیدارند هم بخوابد کیست  
چون که بر بسته نفس بدین

چه کنم آنزانی چه بداره کنم  
 با که هفتاد و دو روزم خانه  
 برده گوشه عیب بس کند  
 ای روز و خیم و شکر آرد  
 باش را که بهمان باشم  
 که در شب قیامت که در  
 من جو کند سر کینه افکار  
 طبع من خود گوشت سودا  
 نفس که در دل بجز بچاق  
 هر روزم دل و ناراض  
 که در جهل او خفته چه ضرر  
 وقت دعا که کف خیر خدا  
 خدا بد چو ز جانین شد  
 تا به بنده ریش کند  
 عاقبت چون شود نزع عوید

ای روز قصه جا به پاسا کنم  
 کینه کند کند و اف نه  
 در تفرقه قدوس کند  
 میا ناز من ریخ آرد  
 صبح ایلیت در تقابل  
 شهرت غرض را که راندی  
 او گفت رخو کند مرا  
 کشد آخر عمر رسوا  
 تو افکار و استان طلاق  
 هر روزم عرض بجهت حاضر  
 قاضی بنده از داختر  
 بگو در چه شد فیه صدا  
 که به یوم هر روز و احد  
 او کف کیوان کند به  
 کند به از مقام

دست آن طوق پیش آید / در هر صدق بنویس  
 منور را خورشید و آرد / نیست کجاست عافیت  
 بایه اندام نایم است / که با نفس دادم استعدا  
 آن جیب در کف دست / باز آید بجای من را  
 بزم اندر فراش خیسب / همچو که پیش فرستید  
 کار استام و نایم / که بر شمشیر کمرش شد  
 صفت فرستادن دلا

چون بدام کفم آید اقبال / گفت فراتر از اقبال  
 از جگر بکشید آبرو / گفت دایم و نایم  
 صبر بایست از هر جا / دید بایست که دانا  
 بازده روز صفت / بایست بدوش خیم  
 در دوش از ره دانا / آنچه صبیح کرده بدست  
 رفت بجای و حیدری / همچنانی در در خیم  
 چون برفت دست دانا / که از در طبع مسعود  
 اول دلا صبر از اقبال

ششم تا دهم کمان / بر کمان ز شوق بزن  
 گفت اندام بخور خدایا / با شمشیر را دلت بخت  
 که دادم هر محله را / شهر را از بر پا رخو  
 بایست که نفس در کف / تا که مقصود بخت  
 صفای خانه و قصر / چون که دیرم ز دل پسندیم  
 تقویم شمس کف / بایست که کشته شمشیر  
 که پیش خورشید / چشم و بزم از دگر خوب  
 دست تقدیر را / صدقه بجز در شمشیر  
 چون بدوش بفرستد / از بر سر تو خستار شدم  
 دیدم در جان و دل / فزونی داد و پر شمر  
 چهره مرا از دستار / شرح حال تو را پرسید  
 پرسیدن کن و نایم  
 که فغانی چه کاره بدست / دلش بر شمشیر بایست  
 بجهان صاحب چه پیشه / شانه شمشیر از کف  
 از عجم پاک فرقه عرب / در فراش ز شمشیر



نو جوان است یا کهن است  
 در دست یک به دست  
 صحبت کار یک تفر است  
 پیش بر دان سعید است  
 خرفش کوه است یا کوه است  
 بر سر او عالم بزرگ است  
 منور خورشید است یا است  
 دست بر سر او عالم است  
 بجهان از چه رو معاش کند  
 و چه تحصیل آن دانش کند  
 روش خوانست یا به خط  
 زبان دل یا به خط  
 خلک یا به دست یا به دست  
 شایسته است یا به دست  
 سر بر است و هم به دست  
 یادم جعفر یک فضل است  
 کار تقبلش از دست است  
 صاحب شرف یا به دست  
 زاهد نفس یا به دست  
 بزرگان بهیست یا به دست  
 یا به دست یا به دست  
 چو آب نفع و نفع است  
 چو نفع از دست است  
 کفتم و از علم از دست است  
 لب شدم به دست است  
 شاعر و هر دو به دست است  
 به خط و مقام او به دست است  
 در کمال

در کمال نظم و اثر است  
 در دست صاحب به دست است  
 قدر قول از دست است  
 عصر را چون بسید است  
 منقش و نحو صید است  
 فقه و حکمت به دست است  
 کماله و ان در روز کافیه است  
 در بهای و بیان در دست  
 بخشید با این است  
 تقسم الفیه که به دست است  
 کفتم در نحو او به دست است  
 در قافیه و معرب به دست  
 خوانده و رسید به دست است  
 سر به دیاب حکمت است  
 استند در نصف است  
 سده خمس و دو از افک است  
 فهم کرده بقوه ادراک است  
 طر مش از جند به دست است  
 متعل یا به دست است  
 سر به تاریخ یا به دست است  
 سینه اثر چه مرغ در قفس است  
 از مشهات از دست است  
 سبب که نشسته به دست است  
 سزل از کفو کوشش به دست است  
 هر چه به دست است  
 اگر چه قادر به دست است  
 نه به دست است  
 و قلم از طبعش از دست است  
 نصبت بر این است

راه چو میبندد طریق است  
 مرقب کو رسید انچه است  
 خانه را در پشت ساخته است  
 در سعادت علم فراخته است  
 راه بسیار شرح احد است  
 جعفر زده به مهر است  
 اعلی از شیخ چمنه معلوم است  
 زان تقدیر شیخ مرحوم است  
 و سبب هم چنین ارکان است  
 معج آب زده ایم اعیان است  
 در بهر مجلس که مراد است  
 هر کس در پیش نگه است  
 خلق ایست به صحبت او  
 هم ز جان میکنند خدمت او  
 معج کو را علم شهر است  
 در بهر کجاست و هر است  
 مقرر و میند اعیان است  
 هم غرضش بید بند هم است  
 خلق او هم چو خلق در طلب  
 بر غلایق قلوب را محبوب  
 معتدل قامت است و بیخاف  
 لیکت اکنون بید نهاده است  
 نفس لب و شش باغ خوش است  
 است چون ماه جزین است  
 تیر ز لکان ابروان و شش  
 چو در طریقت خوش غم است  
 سر شکیب در دور کند کون  
 جبهه غم و چهره فرح است  
 پارسیده او بهر کند کون  
 چو در طریقت خوش غم است

و نه

پیشوا بیدر سبب کمال است  
 ریش را از دلیق منتقل است  
 بر کزشت سببش از  
 زنده اند و مرده بود چه است  
 دیده ام علم بهشت خندش  
 حسن او به شمار درند است  
 ما شقم به پاس کردن او  
 آنچه باشد جمیع کردن است  
 دست را انصاف فضا است  
 زلف را آنکه کجاست  
 در پا خوش لبس میکند  
 ابرو ز لکان باس میکند  
 از بر لب  
 من او بر قیام است  
 چو نذرش از راه است  
 خدا که پیش بویب است  
 و شش او از کوه پاید است  
 چون غرضش بید بند هم است  
 جزو اشعار دوله کمال است  
 تحقیق را اولیبه خوش  
 منشی غیب و صاحب است  
 در کفایت جبهه و ریح  
 چو که محو و ابروان است  
 است هر دو فک کمال است  
 ریش را از دلیق منتقل است  
 زنده اند و مرده بود چه است  
 دیده ام علم بهشت خندش  
 حسن او به شمار درند است  
 ما شقم به پاس کردن او  
 آنچه باشد جمیع کردن است  
 دست را انصاف فضا است  
 زلف را آنکه کجاست  
 در پا خوش لبس میکند  
 ابرو ز لکان باس میکند  
 از بر لب  
 من او بر قیام است  
 چو نذرش از راه است  
 خدا که پیش بویب است  
 و شش او از کوه پاید است  
 چون غرضش بید بند هم است  
 جزو اشعار دوله کمال است  
 تحقیق را اولیبه خوش  
 منشی غیب و صاحب است  
 در کفایت جبهه و ریح  
 چو که محو و ابروان است  
 است هر دو فک کمال است

و نه



در همه کار هست نرم و سیم  
شوش خورد و همچو شمشیر  
حضرتش شهره انداختی است  
خانه او محمد بیلاق است  
عبد مفکوک و نبی با جرات  
اسم با قرین خلقتش با جرات  
کرده یک عیب مرد در ادب نام  
که بعد مبتدا بطل کلام  
جواب دادن مادر و دختر بدلا که محبت کلام

مادرش چو شبنم لبش سخن  
باطن گشت با بر از دل و جان  
و خنک گشت در شش و خروش  
دانش بر گفتگو را همه گشت  
شعله میزد شعله شفقش  
در دهر آب و در چمن خوش  
مادرش آمد از آن سخن  
خواست جملت چهار روز زن  
باک آن خود است نه ره کنم  
از خداوند استخاره کنم  
رفیق دلا که نروک آن دختر و مادر را بکشد

بعد مدت چه در نقاب شدم  
تردیش آن به جواب شدم  
چون نشستم مراد بگردید  
اب و قین و شربت دور شد  
گشت معلوم من ز شیر میز  
که تو دیوان صفت بینی  
چون که شد در مذاق شربت حرف  
تن در انداختم رفیق حرف  
کار زدن

کار زدن چه قدر مایه بود  
هم طعنت آن بچند پایه بود  
سخت باشد کاش آن یاست  
گفته باشد سندی آن یاست  
میستوانم بر زیر بار روم  
ای که ایست شرم سر روم  
شد زهر جان بر سخن آغاز  
هر نفس نیا زدن آن یاست  
رفت چندین خط سوال جواب  
نقد و جنس و هزار کوی جواب  
چون که رسیده بودم اندر کار  
سر زبان گو میخورد و نهار  
دو ز را باید از که شام کنم  
بر نخرم مگر تمام کنم  
عاقبت بعد گفتگو مرطوبید  
کار با ختم شد به بر نصیب  
خود در دوان صدق از نقد و جنس

هر دو هر سنت نبوت است  
که معرر بشر مصطفی است  
بچ گفت از هر برخت تمام  
بقر و سهم و الا کرام  
گفتم این نیست نقد چه شد  
نقد و جنس از بر نقد شد  
گفت نقد است بیت امیرال  
گوشه هم توان شود در مال  
حلقه خاتمش و شمشیر تقابل  
یک زیا قوت و دیگر الماس  
زوج هم هست کوثر و خورشید  
تف ز زنگنه در قوسش

کعبه و آب کینه بایر سناست  
 صاف و براف و بدید بر دشت  
 سنگ شمشیر هم در طاقه بود  
 که از دکار با افاده بود  
 رخت تنه هم از ده کشته  
 نیم اعلای نیده است  
 و چه حام پنجون است  
 شانه و کفش هم فرادان است  
 روز میل عقد بن یار  
 بایر از انظر ف شد اخبار  
 چو که بر دست شان رسید است  
 آنچه تقصیر دادم از مهربان  
 بعد از آن مجلسی خوشی  
 معوار قند و پر ز شیرینی  
 کات تا سربازت و قند فرنگ  
 داد بایر بر دمان و نیک  
 بهمان با خیر و توفیق  
 بایر اینها علی کینه است  
 عملی که عقه مر جسته  
 و نظر از معارف معقول  
 بان کویم که در عهد چند  
 از آن هم در اثر فرستاده  
 ملک با یجرب و دیگر قبول  
 تا بر زبان خوش نه  
 که بر قرار تو بن بید  
 و نه با تو را هیچ سور  
 که بود صغر لعل ر ضرور  
 دستور العبد و دانی و لایحه خیرت

سند و حقیقت

کمتر از چار شب نرسیده  
 سفره چغندر مجلس آراست  
 سر نظر خود پس است مهلت  
 ز که غالب بود با یوان است  
 یک شب امر محمد و تجر  
 شب دوم تمام طلا بند  
 شب چهارم کرده درویشان  
 با نغمه خوانچه سر شریک است  
 شب پنجم در مجلس آراست  
 آتش بزم باشد دوستی  
 روضه خوان که در شد در بر بود  
 ذاکر سر و جملو بشمار است  
 بهمان که در اخیر شنید  
 زانکه بایر به حوس رود  
 در دیار و دشت شد  
 ناله کوس و ویر شید  
 هر تو فریاد کن غنا تصدیه  
 تیز خوانند و داد بر تخت  
 سفره چغندر مجلس آراست  
 ز که غالب بود با یوان است  
 شب دیگر ازل و فخر  
 وقت خوردن اگر چه فلاسفه  
 باره از اقرار و خوشان  
 عروج در مجلس آراست  
 قمری مشق هیچ در دوش  
 تا بر سر مهر است تخت بود  
 که ز مریق و خبر دار است  
 ارتقا لطف شوق در تقیه  
 چون سدن بخت روس رفته  
 اندر آن شب رسد به جرد  
 نغمه دق و بر خط و طنبور  
 بچه این قدر صد انصاف  
 هر چه که از زنده بر دشت



بایک تصف تا بفرش ده  
در بیائی بنرم فر میوه شوق  
قجبه ای که اندران هشد  
همه لاله اب کبر سر مشد  
ان کو درستان و اندر دان  
لبیک حسرت بو بند بر کردن  
تا که مقصود را بروی آورند  
بهار حردسته گنج دارند  
ساز رقص نهند و آرندهش  
دست بردت تو سپارنش  
بارگوزنده جمله منزل خویش  
قد باغ و یارب خوشیش  
میفر نیز روغن بارید  
تا به دوست دور نماید  
تو غمت را کن میر تازه  
نبوده در پشت در سجیه زه  
چونکه وقت صبح فجر شد  
روز احسان و مرزدواج شد  
تو از این خبر مملو شد  
من هم کرمیت مبارک بار  
آهسته ترو چانه میرزا باقر حاجی قزوینی مع نشین چهارم  
ربیع الثانی سنه ۱۲۳۱ است منته سیه اوله الله امیر



بانگ تصنیف نامبرش ره در بیان بزم فرخ چه تشنه  
 قنبره ای که دانه را می باشد همه از آب کبر سرشته  
 آن کوچهستان دانه روان یک حسرت بوند سرگردان  
 ناکه مقصود را برون آرند بهار سر و دسته گندارند  
 ساز زلفت زنند و آرنش دست بردست تو سپارند  
 باز کوچه جلد منزل خویش تو باغ و یارب تو خویش  
 مسکن نیز رو غنایه تا به دست دور بنایه  
 تو غمناک کنی من تازه بنده در پشت در پنجه زده  
 چون که وقت صبح فجر شو روز امان و مرز و آجر شو  
 تو ز جانی من مونس شو منم که گیت مبارک یار  
 نه شده ترویج نامه میرزا باقر ناجی فرد و نیست مع کشته چهارم  
 ربیع اول ۱۳۱۲ هجری قمری است منتهی سیه ای الله اعلم

بزم نظر و کلام منور و معطر و صمیمی است

مکتوبی که نزد خورشید پناه است

صحنه نقیصه دهر و بان صندل سر زخیر

کند دانه و کل حکم بر سر و کمال ازین

در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال

در کمال کمال و کمال کمال